

هر هزار توی زنده ادبیات

گفت و گو با بورخس

نظیر امرسون و جاناتان ادواردز تقریباً با نوشتن درباره آدمهای گمنام و ناشناخته فرقی ندارد.

□ چون عملاً چهره‌هایی مرموز و غریبه‌اند؟

■ بله، کم و بیش. من شعری درباره سارمیتتو نوشتم، چون خودم را ملزم به این کار می‌دیدم و چون به او خیلی علاقه‌مندم، ولی، واقعاً اشخاص کم اهمیت را ترجیح می‌دهم، و اگر احیاناً درباره اسپینوزا و امرسون یا درباره شکسپیر و سروانتس بنویسم، که شخصیت‌هایی برجسته و بلندآوازه‌اند، به گونه‌ای درباره‌شان خواهم نوشت که انگار آدمهایی برآمده از داستان باشند، و نه مردانی مشهور.

□ دفعه قبل که اینجا بودم، در مورد آخرین کتابتان به انگلیسی، «گلچین شخصی»، صحبت کردیم. عدم گنجاندن برخی نوشته‌ها را در این مجموعه نوعی تلفات و مرگ و میر. حداقل از دید خودتان. تعبیر کردید، آیا گمان می‌کنید بهترین منفذ آثارتان هستید؟

■ نه، ولی تصورم این است که بعضی از نوشته‌هایم را بیش از آنچه استحقاقش را دارند ارج نهاده‌اند. یا شاید، چنین پنداشتم که می‌توانم آنها را به حال خود رها کنم، زیرا به قدر کافی علاقه‌مند دارند، متوجه هستید؟ خوب، با این حساب، دیگر احتیاجی به کمک من نیست تا جای خود را در دل مردم بازکنند.

□ مثلاً، داستان «عالمان الاهیات»، نخواستید آن را در گلچین مذکور جای دهید؟

■ در آن مجموعه گنجانده شده بود؟

□ نه، نبود.

■ بله، حق با شماست، ولی آنجا تصمیم علت دیگری داشت. علنش این بود که اگرچه شخصاً این داستان را دوست داشتم، لیکن فکر کردم که کمتر کسی از آن خوشش می‌آید.

□ تبعیت از پسند عامه.

■ نه، اما پیش خودم حساب کردم که این داستانها را اشخاصی می‌خوانند که معلوم نیست کتابهای دیگرم را هم بخوانند؛ سعی می‌کنم. از این گذشته، مردم مدام می‌گویند که خشک و سختگیر و

آنچه می‌خوانید بخشهایی است از کتاب گفت و گو با بورخس ترجمه کاوه میرعباسی که به زودی به همت نشر نی منتشر خواهد شد. این کتاب گلچینی است از مصاحبه‌های بورخس طی بیست سال آخر زندگی‌اش.

هزار توی زنده ادبیات

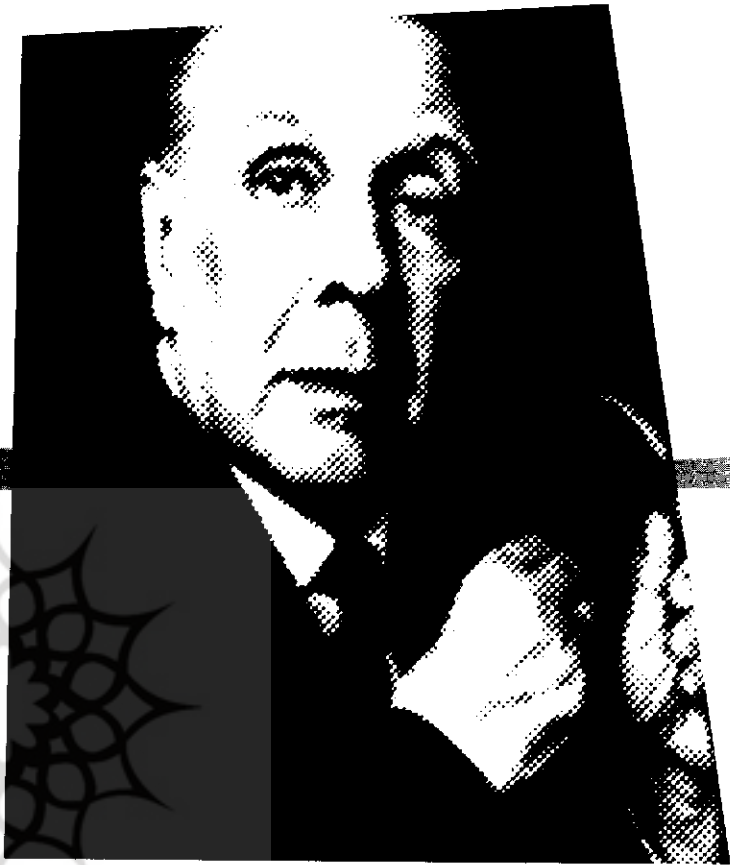
مصاحبه‌کننده ریچارد بورجین - ۱۹۷۶

□ آیا منبع الهام نوشتار شما، از همان ابتدا، همواره کتابهای دیگر بوده؟

■ بله، چون به عقیده من، خواندن کتاب تجربه‌ای است که به قدر سفر کردن یا عاشق شدن ارزش دارد و تأثیرگذار است. فکر می‌کنم خواندن آثار برکلی یا شاو یا امرسون، به مثابه تجربه، همانقدر واقعی است که، مثلاً، مسافرت به لندن، البته، لندن را از طریق دیکنز یا چسترتون یا استیونسن دیده‌ام، متوجه منظوم می‌شوید، مگر نه؟ گرایش بسیاری از مردم این است که تصور کنند زندگی واقعی، یعنی دندان درد، سردرد، سفر و غیره و زندگی تخیلی و خیالیابی، یعنی هنرها، حسابشان از هم جداست. برای نمونه، امروز به همسرم گفتم که کلی سفر کرده‌ام، نمی‌گویم همه دنیا را گشتم ولی در سراسر غرب پرسه زدم، قبول ندارید؟ و با این حال متوجه هستم که شعرهایی درباره حلی آبادهای پرت افتاده بوئنوس آیرس نوشته‌ام، اشعارم بیشتر در باره کوچه پس کوچه‌های دلگیر است؛ هیچ وقت شعری درباره موضوعات مهم نسروده‌ام، منظوم موضوعات مشهور است. مثلاً، نیویورک را خیلی دوست دارم، ولی گمان نکنم هرگز راجع به نیویورک بنویسم. شاید شعری درباره یکی از کوچه‌های دنجش بنویسم، چون، هرچه باشد، خیلها درست عکس من عمل می‌کنند و به موضوعات مهم می‌پردازند.

□ ولی شما اشعاری درباره امرسون و جاناتان ادواردز و اسپینوزا سروده‌اید.

■ بله، درست می‌گویید. اما در کشور ما نوشتن درباره اشخاصی



روجه کار و مرصع

□ تغییر می پذیرد.

■ بله، تغییر می پذیرد، و هر بار آن را می خوانید، به راستی، تجربه ای تازه را تحقق می بخشید.

□ از آنجایی که ادبیات جهانی را در حال دگرگونی مداوم می بینید، و اعتقاد دارید که زمان، آن را پیوسته تغییر می دهد، آیا این باور باعث نمی شود که آفرینش آنچه را اثر اصیل ادبی می نامند عملی بی حاصل تلقی کنید؟

■ این پدیده را نمی توان فقط بی حاصل یا عبث دانست. من آن را تبلور زندگی و بالندگی می پندارم. از نظر من، ادبیات عالم به جنگل می ماند، منظوم این است که درختانش در هم فرو رفته اند و ما را در خود فرو می برند، اما در حال رشد و نمو هستند. خوب، چطور بگویم، اگر به تصویر اجتناب ناپذیر هزار تو برگردیم - که از چنگش خلاصی ندارم - می توانم بگویم هزارتویی زنده است، قبول ندارید؟ ماریچی زنده - شاید واژه هزار تو مرموزتر از لفظ ماریچی باشد.

□ به نظر می رسد ماریچی زیادی فنی یا مکانیکی است.

■ بله، درست می گویند. آدم با شنیدن این کلمه احساس «سردرگمی» می کند. هزارتو شما را به یاد کرت^۳ و یونانیها می اندازد. حال آنکه ماریچی، «قصر هامپتون»^۴ را تداعی می کند، که با هزارتو قابل قیاس نیست و بیشتر جنبه بازیچه دارد.

آینه ها

مصاحبه کننده: داندل پتس - ۱۹۸۲

□ چرا آینه ها، به مثابه نماده، مدام در نوشته های تان تکرار می شوند؟

■ چون آینه ها چیزهایی بسیار غریب اند. آینه ها مفهوم همزاد را برایتان آشکار می کنند. شیخ اسکاتلندی را به شما می نمایانند. بنابر باورهای خرافی اسکاتلندی، اگر کسی خودش را ببیند، مرگش نزدیک است. خویشتن راستینش به سراغش آمده تا او را به منزلگاه ازلی اش بازگرداند. از طرف دیگر، در آلمان «دویلگانگری»^۵ را داریم، انسانی که همواره کنارمان است و همه جا همراهمان می آید. پر واضح

انعطاف ناپذیرم و افکارم متحرکننده است. نهایت تلاشم را به عمل می آورم که باعث سرخوردگی شان نشوم. در عوض، یاری شان می کنم. اما اگر داستانی نظیر «عالمان الاهیات» را به آنان عرضه کنم، احتمالاً دچار سردرگمی می شوند، یکه می خورند، و همین امر ممکن است آنها را بترساند و فراری دهد.

□ آیا نسبت به «پیر منار» هم استنباطی مشابه داشتید. به همین علت آن را از «گلچین شخصی» حذف کردید؟

■ می دانید، این نخستین داستانی بود که نوشتم. هر چند که نمی شود آن را به معنی دقیق کلمه داستان دانست... بیشتر نوعی رساله به شمار می آید، و به همین جهت حدس می زنم باعث ملال و ناباوری شود، اینطور نیست؟ چون خواننده منار را شخصیتی می بیند که به پایان یک دوره طولانی ادبی رسیده، و لحظه ای می آید که او می فهمد مایل نیست کتابهایی جدید را در عالم انباشته سازد. پیر منار، اگرچه به حکم تقدیر باید ادیب شود، لیکن جویای نام و آوازه نیست. برای خودش می نویسد و تصمیم می گیرد به کاری بی نهایت نامحسوس و پوشیده از انتظار دست بزند؛ کتابی را بازنویسی خواهد کرد که وجود دارد و وجودش سخت چشمگیر است و سایه حضورش بر کل ادبیات سنگینی می کند: دون کیشوت و خوب، مضمون اثر همان چیزی است که در نخستین سخنرانی ام گفتم، اینکه هر بار کتابی را می خوانند یا باز می خوانند، این عمل، الزاماً، بر آن تأثیر می گذارد.

است که همه اینها را آینه به ما عرضه می کند. همینطور alter ego (من فقط لائینش را بلدم و نمی دانم یونانی اش چیست)، «دگر - من» (یا من دیگر) را داریم. همه اینها از آینه ملهم شده اند. اینکه جهان بصری با همه جزئیاتش در تکه ای شیشه یا بلور منعکس شود، جنبه ای غریب دارد. وقتی بچه بودم، این پدیده مرا مبهوت می کرد. وجود آینه ها باعث تعجب و حیرت من می شد.

□ می توانید تلقی خود را از وجود دو بورخس توضیح دهید؟ دو بورخسی که در «بورخس و من» درباره شان نوشته اید؟

■ گمان می کنم، آینه منشأ این پنداشت بود. چون وقتی در آینه نگاه می کنید، خوب می بینید آنجا هستید، خودتان را مشاهده می کنید که به شما خیره شده. اما در مورد دو بورخس قضیه چیز دیگری است؛ در اثر دقت و موشکافی به این مطلب پی برده ام، چون وقتی به خود می اندیشم،... چطور بگویم؟... مردی کم و بیش مرموز، کم و بیش مردد را مجسم می کنم که کور کورمال راهش را می جوید. این تصور با واقعیت زندگی آدمی که مدام سخنرانی می کند و در حال سفر به نقاط مختلف دنیاست ابتدا سازگاری ندارد. پس من این دو مرد را متفاوت می بینم: مردی در انزوا و خلوت خویش، و مردی اجتماعی. یا، اگر مناسب تر بدانید، می شود از مرد مردم گریز و خجول صحبت کرد، که هنوز مانند دوران کودکی اش در برابر پدیده ها متحیر می ماند، و مردی که نوشته هایش را منتشر می کند، کتابهایش نقد و تحلیل می شوند، برایش جلسه بحث و بررسی برگزار می کنند و در زندگی اش این قبیل چیزها زیاد پیش می آیند، چرا نباید این دو نفر را متفاوت بدانیم؟ شخصاً، معتقدم با دو آدم مختلف سر و کار داریم.

مفهوم هستی

مصاحبه کننده امیلیا باریلی - ۱۹۸۵

□ در داستان «دسیسه گران»، همچنان که در تمامی آثارتان، شاهد جست و جویی مستمر برای رسیدن به مفهوم هستیم، زندگی چه معنایی دارد؟

■ اگر مفهوم زندگی را برایمان بیان کنند، احتمالاً قادر به درک آن نخواهیم بود. اینکه فکر کنیم کسی می تواند به معنای هستی پی ببرد جز تصویری باطل نیست. می توانیم بدون درک چیستی عالم و کیستی خودمان آسوده خیال زندگی را ادامه دهیم. فقط غریزه اخلاقی و غریزه تعقل اهمیت دارند، اینطور نیست؟ غریزه تعقل ما را و می دارد تا به رغم علم به اینکه هرگز به پاسخ نخواهیم رسید، حقیقت را بجوییم.

اگر اشتباه نکنم، لسینگ گفت چنانچه پروردگار اعلام کند که در دست راستش حقیقت و در دست چپش کاوش حقیقت را دارد، لسینگ از پروردگار خواهد خواست تا دست چپش را بگشاید - او از خداوند می خواست که، به جای نفس حقیقت، کاوش حقیقت را به او ببخشد. بدیهی است، انتخابش جز این نمی توانست باشد، چون کاوش به ما امکان می دهد که بی نهایت فرضیه طرح کنیم، حال آنکه حقیقت فقط یکی است، و این امر با غریزه تعقل سازگار نیست، زیرا نیروی عقلانی به کنجکاوی نیاز دارد. در گذشته، سعی می کردم به خدای شخصی ایمان داشته باشم، ولی دیگر چنین تلاشی نمی کنم. در ارتباط با این موضوع یاد گفته ستایش انگیزی از برنارد شاو افتادم: «خدا در حال شکل گیری است.»

□ اگرچه خود را بی ایمان قلمداد می کنید، در آثارتان اشاره هایی به تجربیات عرفانی به چشم می خورد که همواره موجب حیرت شده اند. در قصه «نوشته خداوند»، می گوید «از وزارتوی خستگی ناپذیر رؤیایا بازگشتم، مانند کسی که به منزل

بازگردد، به محبس محتشایش. مبارک دانستم رطوبتش را، مبارک دانستم روزنه ای را که از آن نور می تابید، مبارک دانستم پیکر فرتوت و درد آلودم را، مبارک دانستم ظلمت و سنگ را. آنگاه، آنجا رخ داد آنچه نمی توانم فراموش یا بازگویش کنم. آنجا با الوهیت، با کائنات، یگانگی یافتم.» ظاهراً، وقتی شخص موقعیت و شرایطش را می پذیرد و آنها را مبارک می داند، به کانون موجودیتش باز می گردد، و آفتاب بر هستی اش پرتو می افکند. در داستان «الف» نیز، شخص، فقط وقتی وضعیت و موقعیتش را قبول می کند، به این نکته پی می برد که تمامی کنشها در کل تاریخ کائنات با هم مرتبطند.

■ راست می گوید. همان اندیشه را اینجا هم می یابیم. از آنجایی که زیاد درباره آنچه نوشته ام فکر نمی کنم، تا به حال متوجه این نکته نشده بودم. با این حال، بهتر است غریزی باشد تا عقلانی، قبول ندارید؟ تکوین داستان در گرو عوامل غریزی است. معنایی که نویسنده قصد بیانش را دارد از کمترین اهمیتی برخوردار نیست؛ مهم چیزی است که نادانسته یا ناخواسته بیان می کند.

□ مضمون دیگری که در بسیاری از داستانهایتان مطرح می شود وحدت میان تمامی مخلوقات است. در «نوشته خداوند»، کاهن کافر کیش در می یابد که یکی از تارهای تشکیل دهنده کل قماش است و پدر و آلبارادو، که شکنجه اش می دهد، تار دیگری از همان پارچه است. در «عالمان الاهیات»، آنورلیانو^۷ و رقیبش، خوان دیانوتیا^۸، هر دو یک نفرند، و در «سرانجام»، مارتین فیئرو^۹ و ال نگر^{۱۰} تقدیری یکسان دارند.

■ درست می گوید. اما معمولاً درباره آنچه قبلاً نوشته ام فکر نمی کنم، بلکه حواسم بیشتر متوجه چیزهایی است که می خواهم بنویسم - که اغلب شکل بزرگ شده همان چیزهایی است که پیش تر نوشته ام. خوب، بگذریم. این روزها مشغول نوشتن داستان کوتاهی درباره سخیموند^{۱۱}، یکی از پرسوناژهای La vida es sueño^{۱۲}، هستم. هنوز نمی دانم چطور از آب درمی آید. قبل از نگارش داستان، مجدداً La vida es sueño را خواهم خواند. چند شب پیش، این موضوع به ذهنم رسید. ساعت چهار صبح از خواب پریدم و دیگر خوابم نبرد. با خود گفتم از این بی خوابی یک جوری استفاده کنم و ناغافل یاد این نمایشنامه کالدرون افتادم، که حدود نیم قرن پیش آن را خوانده بودم، و به نظرم رسید که دستمایه ای برای یک داستان پیدا کرده ام. قصه ام باید به La vida es sueño شبیه باشد (ولی نه خیلی زیاد). برای آنکه منبع الهامم آشکار شود، اسمش را «حدیث نفس سخیموند» می گذارم. البته، با تک گویی او در نمایشنامه فرق اساسی دارد. حدس می زدم داستان خوبی شود. موضوعش را برای ماریا کوداما تعریف کردم، و او آن را پسندید. مدتهاست که داستان نوشته ام. اما فعلاً موضوع جالبی پیدا کرده ام که مآخذش این نمایشنامه مشهور است.

□ منبع الهام «نوشته خداوند» چه بود؟ وقتی کشیش می گوید که محبوس بودنش در چهاردیواری زندان مانع از آن نمی شود که سرنخی برای رمزگشایی از زبان پنهان بیابد، به نظرم رسید که این وضعیت مشابه آن چیزی است که در اثر ناینایی برای شما پیش آمده. ■ چند سال پس از نگارش این داستان بینایی ام را از دست دادم. اما، در هر صورت، ناینایی، به نحوی، باعث تنزه می شود. ذهن را از واقعیات بصری پالایش می دهد. اوضاع و موقعیتهای عینی مفقود می شوند، و عامل بیرونی، که همیشه می کوشد حواس ما را به خود جلب کند، کم اثر می شود. ولی «نوشته خداوند»، از جهتی دیگر، جنبه زندگی نامه شخصی دارد. در این داستان، دو پنداشت شخصی را با هم ادغام کرده ام. وقتی در باغ وحش به جگوار (پلنگ آمریکایی) خیره شده بودم، به نظرم رسید که لکه های پوستش به خطی خاص

می مانند؛ این مطلب در مورد خالهای پلنگ و پوست راه راه ببر صدق نمی کند. پنداشت دیگر پس از یک عمل جراحی هنگامی که ناچار بودم بر پشت دراز بکشم، به ذهنم خطور کرد. فقط می توانستم سرم را به چپ و راست تکان بدهم. سپس این دو تصور را به یکدیگر پیوند دادم؛ اینکه لکه های پوست جگوار خطی رمزی بود، و اینکه عملاً زندانی و دربند بودم. اگر به جای کاهن یکی از ادیان بدوی، یک هندو یا یک یهودی را به عنوان پرسوناژ اصلی برمی گزیدم، داستان بهتر می شد، لیکن، به علت وجود جگوار چاره ای نداشتم جز آنکه مکان وقوع ماجرا را در آمریکای لاتین قرار دهم. این انتخاب، به گونه ای اجتناب ناپذیر، مرا به سمت هرم و آرتکها سوق می داد. جگوار نمی تواند در مکانی دیگر حضور داشته باشد. هر چند که ویکتور هوگو سیرکی رومی را توصیف می کند و می گوید که در میان جانورانش jaguars elanceas (جگوارهای کشیده اندام) دیده می شوند، چیزی که در رم باستان غیرممکن بود. شاید پلنگ را با جگوار عوضی گرفته بود، یا اینکه، مثل شکسپیر، به این نوع اشتباهات اهمیتی نمی داد.

□ در این داستان، مانند قبالی ها (پیروان عرفان یهودی)، سعی کرده اید مفهوم «نوشته خداوند» را بیابید. به اعتقاد شما، یک کلمه می تواند نمایانگر کل کائنات باشد. خودتان، آغاز عالم را چگونه متصور می شوید؟

■ طبیعتاً، بندارگرا هستم، تقریباً تمام کسانی که به واقعیت فکر می کنند، به مکان می اندیشند و آفرینش شناسیهایشان با مکان آغاز می شود. من به زمان می اندیشم. فکر می کنم همه چیز در زمان رخ می دهد. عقیده دارم که به آسانی می توانیم از مکان چشم پوشیم، اما از زمان نمی توان صرف نظر کرد. در یکی از اشعارم به نام «آفرینش شناسی» گفته ام که تصویری باطل است اگر خیال کنیم کائنات با فضای کیهانی آغاز شد، که مستلزم تقدم قائل شدن برای

چیزهایی نظیر رویت است، که خیلی دیرتر به منصف ظهور رسیدند. طبیعی تر این است که تصور کنیم در آغاز غلیان عواطف بود. خوب، مثل این است که بگوییم «در ابتدا کلمه بود»^{۱۳}، این همان مطلب است که به گونه ای دیگر بیان شده باشد.

□ آیا می توان بین نظریه های مختلف درباره منشأ کائنات نزد یونانیان، فیثاغورسیها و یهودیها، ارتباطی یافت؟

■ غریب این است که همه شان با فضای کیهانی آغاز می شوند. تصور و مفهوم روح هم وجود دارد؛ صد البته، موجودیتش مقدم بر مکان است. اما به طور کلی همگی شان به مکان می اندیشند. عبرانیها اعتقاد دارند که عالم از یک کلمه پروردگار پدید آمد. پس، وجود این کلمه باید مقدم بر عالم باشد. آگوستین قدیس راه حل این مسئله را ارائه داد. لاتین من تعریفی ندارد، اما جمله اش را به یاد می آورم: non in tempore sed cum tempore Deus creavit ordinem mundi.

... نمی دانم چه... یعنی: «پروردگار، عالم را نه در زمان بلکه با زمان آفرید.» آفرینش عالم به منزله آفرینش زمان است. در غیر این صورت، مردم می پرسیدند: خداوند قبل از خلق عالم چه می کرد؟ اما این توضیح به آنها می گوید: لحظه نخستینی بود که قبل نداشت. البته، این نظریه غیرقابل تصور است، زیرا اگر لحظه ای خاص را مد نظر داشته باشیم، بی اختیار به فکر زمان قبل از این لحظه می افتیم. ولی به ما چنین می گویند، و ما خرسند می شویم و به این نظریه نامتصور رضایت می دهیم. زمانی لایتناهی؟ زمانی که آغازی دارد؟ هر دو پنداشت ناممکن اند. تصور شروع زمان غیر ممکن است و تصور اینکه آغازی نداشته باشد، یعنی به قول شکسپیر، حرکت به سوی «قهقرا و مغاک ظلمانی زمان» نیز امکان پذیر نیست.

□ مایلیم به مقوله کلمه به مثابه منشأ عالم برگردیم. برای مثال، در سنت عبرانی، از طریق روشهای رمزنگاری و هرمنوتیک می کوشند کلمه غایی را بیابند. ■ بله، این همان قبلا است.

پانوشتها:

- ۱- Jonathan Edwards (۱۷۰۳-۱۷۵۸): بزرگ ترین عالم الاهیات و فیلسوف پاک دینی puritanism و برانگیزنده جنبش تجدید حیات دینی که به «بیداری بزرگ» شهرت دارد.
- ۲- Domingo Faustino Sarmiento (۱۸۱۱-۱۸۸۸): سیاستمدار، نویسنده و آموزش شناس برجسته آرژانتینی، که در ۱۸۶۸ رئیس جمهور این کشور شد؛ رساله تمدن و توحش از آثار مهم اوست.
- ۳- اشاره بورخس به اسطوره Minotaur (جانوری که سر آدم و تنه گاو داشت) است، که در هزارتویی در جزیره کرت محبوس بود.
- ۴- Hampton Court: اقامتگاه خانواده سلطنتی انگلستان در نزدیکی لندن که موزه معروفی هم دارد.

- 5- Doppelganger
- 6- Pedro Alvarado
- 7- Aureliano
- 8- Juan de panonia
- 9- Martin Fierro
- 10- El Negro
- 11- Segismund

۱۲- عبارتی اسپانیایی به معنی «زندگی رویاست»: عنوان نمایشنامه ای کمدی-فلسفی اثر پدرو کالدرون د لا بارکا، شاعر و نمایشنامه نویس شهر اسپانیایی.
۱۳- انجیل یوحنا، باب اول - ۱.

